

گرداب

همایون با خودش زیر لب می گفت :

« آیا راست است ؟ ... آیا ممکن است ؟ آن قدر جوان ، آن جا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مرده دیگر ، میان خاک سرد نمناک خوابیده ... کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفه غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد ! ... او که آن قدر خندان بود و حرف های بامزه می زد ... »

هوا ابر بود ، بخار کم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود . برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند . از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید می گردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی بر خلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همه آن ها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچک شان که آنقدر مجلس گرمی می کرد ، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد . مثل این که او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود . و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می زد همه این ها فکر او را تایید می کرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می کرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود ، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می

نشست ، زنگ تنفس را که می زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی دادند - بازی آن ها در این وقت همیشه یک جور بود : یک گلوله برف را روی زمین می غلتانیدند تا این که توده بزرگی می شد ، بعد بچه ها دو دسته می شدند ، آن را سنگر می کردند و گلوله برف بازی شروع می شد . بدون این که احساس سرما بکنند با دست های سرخ شده که از شدت سرما می سوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند. یک روز که مشغول همین بازی بودند ، او یک چنگه برف آبدار را بهم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد ، خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همان جا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می دید یاد کف دستی ها می افتاد . در این مدت هژده سال به اندازه ای روح و فکر آن ها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را به یکدیگر می گفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی یک دیگر را نگفته درک می کردند .

تقریبا هر دو آن ها یک فکر ، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند . تا کنون کم ترین اختلاف نظر یا کوچک ترین کدورت ما بین آن ها رخ نداده بود . تا این که پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت ، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد . مژه های خون آلود ، مغز سر او که روی بالش ریخته بود ، لکه های خون روی قالیچه ، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تاثیر کرد ، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا به پای تابوت همراهی کرد . یک دسته گل فرستاد آوردند ، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگو داری با دل پری به خانه برگشت - ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت ، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود ، یک بسته سیگار روبرویش بود و پی در پی از آن می کشید .

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد ، ولی فکرش به جائی نمی رسید . هیچ عقیده و فرضی نمی توانست او را قانع بکند .

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می داد ، هر چه کوشش می کرد نمی توانست فراموش بکند ، دوستی آن ها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آن ها تقریباً بهم آمیخته بود . در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر می گشت و عکس بهرام را نگاه می کرد تمام یادگارهای گذشته او جلوییش زنده می شد و او را می دید : با سیل های بور ، چشم های زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچک ، چانه باریک ، خنده بلند و سینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود . نمی توانست باور بکند که او مرده ، آن هم آن قدر ناگهانی ... ! چه جان فشانی ها که بهرام درباره او نکرد ، در مدت سه سال که به ماموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را می کرد بقول بدری زنش « نگذاشت آب توی دل اهل خانه تکان بخورد .»

اکنون همایون بار زندگی را حس می کرد و افسوس روز های گذشته را می خورد که آن قدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد می آمدند ، تخته نرد بازی می کردند و ساعت ها می گذشت بدون آن که گذشتن آن را حس بکنند . ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می نمود این فکر بود : « با این که آن ها آن قدر یک دل و یک رنگ بودند و هیچ چیز را از یک دیگر پنهان نمی کردند ، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد ؟ چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده ؟ » همین را پی در پی از خودش می پرسید . آخر مثل این که فکری به نظرش رسید . به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید :

« تو چه حدسی می زنی ، هیچ می دانی چرا بهرام این کار را کرد ؟ »

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل این که منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت :

« من چرا بدانم ، مگر به تو نگفته بود ؟ »

« نه ... آخر پرسیدم ... من هم از همین متعجبم ... »

از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی به من نگفت ، گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح او را پژمرده می کرد ، بارها به من گفته بود ...

اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید .

« خدا بیامرز دش ! چقدر سرزنده و دل به نشاط بود ، از او این کار بعید بود . »

« نه ، ظاهرا این طور می نمود : گاهی خیلی عوض می شد . خیلی ... وقتی که تنها بود ... یک روز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دست هایش گرفته بود فکر می کرد . همین که دید من یکه خوردم ، برای این که مغلطه نکند خندید و از همان شوخی ها کرد . بازیگر خوبی بود ! »

« شاید چیزی داشته که اگر به تو می گفت می ترسید غمگین بشوی ، ملاحظه ات را

کرده . آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری ، باید به فکر زندگی باشی . اما او ... »

سرش را با حالت پر معنی تکان داد ، مثل این که خود کشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آن ها را به فکر وادار کرد . ولی همایون حس کرد که حرف های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است . همین زن که هشت سال پیش او را می پرستید ، که آن قدر افکار لطیف راجع به عشق داشت ! درین ساعت مانند این که پرده ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش در مقابل یادگار های بهرام او را متنفر کرد . از زنش بیزار شد که حالا مادی ، عقل رس ، جا افتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بود و نمی خواست غم و غصه به خودش راه بدهد . و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است ؟ هرگز ! آیا بهرام قابل افسوس نبوده ؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد ؟ ...

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد ، که امروز توی برف و سرما از پاچنار عصا زنان آمده بود سراغ خانه بهرام را می گرفت تا برود از حلوای مرده بخورد . این مصلحت خداست ، به نظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یک روز به شکل همین سید خانم درمی آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشم ها و صدایش تغییر کرده . صبح زود که به اداره میرود ، هنوز او خواب است . پای چشم هایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت به او می کند ، که می داند ؟ آیا خود او هم تغییری نکرده ، آیا همان همایون مهربان فرمان بردار و خوشگل سابق است ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بی خوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش ؟

درین وقت در باز شد و خدمت کاری که گوشه چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد به دست همایون داد و رفت .

همایون خط کوتاه و بریده بریده بهرام را روی پاکت شناخت ، با شتاب سر آن را باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند :

« الان که یک ساعت ونیم از شب گذشته به تاریخ 13 مهر 1311 این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم _ بهرام ارژن پور . »

« همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

« کاغذ کی بود ؟ »

« بهرام . »

« چه نوشته ؟ »

« می دانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده ... »

« چه مرد نازنینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملامت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت . سپس برگشته به هما نگاه کرد . ناگهان چیزی به نظرش رسید که بی اختیار لرزید . مانند این که پرده دیگری از جلو چشمش افتاد :

دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه به او رفته بود و نه به مادرش . چشم هیچ کدام از آن ها زاغ نبود ، دهن کوچک ، چانه باریک ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آن قدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او بخشیده ! آیا این بچه ای که آن قدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود ؟ آن هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن قدر به هم اطمینان داشتند ؟ زنش سال ها با او راه داشته بی آن که او بداند و در تمام این مدت او را گول زده ، مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه ، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده . نه ، او نمی توانست همه این ها را به خودش هموار بکند . این افکار مانند برق از جلوش گذشت ، سرش درد گرفت ، گونه هایش سرخ شد ، نگاه شرر باری به بدری انداخت و گفت :

« تو چه می گوئی ، هان ، چرا بهرام این کار را کرده ، مگر خواهر و برادر نداشت ؟ ،
« از بس که دور از حالا این بچه را دوست داشت . بندر گز که بودی هما سرخک گرفت ،
ده شبانه روز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می کرد . خدا بیامرز دیش !» .
همایون خشمناک گفت :

« نه به این سادگی هم نیست ... »

« چطور به این سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی . وقتی هم که بر می گردی دست از پا درازتر ، یک جوراب هم برایت نیاوردی . خواستن دل دادن است . خواستن بچه تو یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود . وانگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت ... »

« نه ، به من راستش را نمی گوئی.»

« می خواهی که چه بگویم ؟ من نمی فهمم...»

« خودت را به نفهمی می زنی .»

« یعنی که چه ؟ ... یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من

باید حساب کتاب پس بدهم ؟»

« همین قدر می دانم که تو هم باید بدانی !»

« می دانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمی شود . برو خودت را معالجه کن ، حواست

پرت است ، از جان من چه می خواهی ؟

« به خیالت من نمی دانم ؟»

« پس چرا از من می پرسی ؟»

همایون با بی صبری فریاد زد :

« بس است . بس است مرا مسخره کرده ای !»

سپس وصیت نامه بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد و

خاکستر شد .

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد ، بلند شد و گفت :

« مثلاً به من لجبازی کردی ؟ به بچه خودت هم روا نداری ؟»

همایون هم بلند شد ، به میز تکیه داد و با لحن تمسخر آمیز گفت :

« بچه من ... بچه من ... پس چرا شکل بهرام است ؟»

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به زمین افتاد .

بچه که تاکنون بغض کرده بود ، به گریه افتاد . بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدید

آمیز گفت :

« مقصود تو چیست ؟ چه می خواهی بگوئی ؟»

می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ، مسخره کردی . هشت سال است

که تف سر بالا بودی نه زن ...؟»

« به من ...؟ به دخترم؟ »

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت :

« آره : دختر تو ... دختر تو ... بردار ببین . می خواهم بگویم که حالا چشمم باز شد ،

فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اما تو بقولی خودت هشت سال است که ... »

« که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال

نبودی خانه ات را نگه داشتم ، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق یک

زنیکه شلخته روسی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمی توانی بهانه ای بگیری ،

می گوئی بچه ام شکل بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم ... دیگر یک دقیقه توی این

خانه بند نمی شوم . بیا جانم ... بیا برویم . »

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده می لرزید . و این کشمکش عجیب و بی سابقه

میان پدر و مادرش را نگاه می کرد . گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو به طرف

در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورد و به سختی پرتاب کرد که جلو

پای همایون غلطید .

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده

شد که در میان برف و سرما آن ها را برد . همایون مات و منگ به سر جای خودش

ایستاده بود . می ترسید که سرش را بلند بکند ، نمی خواست باور بکند که این پیش آمدها

راست است . از خودش می پرسید ، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند ، ولی

چیزی که آشکار بود از این به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی

توانست دخترش هما را که آن قدر دوست داشت ببیند . نمی توانست او را ببوسد و

نوازش بکند . یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود . از همه بدتر زنش هشت سال

پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود . همه این ها

در خفای او . بدون این که بداند ! همه بازیگرهای زبر دستی بوده اند . تنها او گول خورده

و به ریشش خندیده اند . از سرتاسر زندگیش بیزار شد ، از همه چیز و همه کس سر

خورده بود . خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد . راه دیگری نداشت مگر این که در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به ماموریت برود و باقی زندگیش را در آن جا به سر ببرد و یا این که خودش را سر به نیست بکند . برود جائی که هیچ کس را نبیند ، صدای کسی را نشنود ، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به آن پی نبرده بود .

سیگاری آتش زد ، چند قدم به درازای اطاق راه رفت ، دوباره به میز تکیه داد . از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می رقصیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند . بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودش در عراق می رفتند . روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید ، همان جا که شیر علی چپقش را چاق می کرد ، و روی چرخ خرمن می نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعت های دراز آن جا انتظار پدرش را می کشید . چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد می کرد . گاو ها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخ های بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودش می گشتند . وضع او اکنون مثل همان گاوها بود . حالا می دانست این جانوران چه حس می کردند . او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود ، مانند یابوی عساری ، مانند آن گاوها که خرمن را می کوبیدند ، ساعت های یک نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می کرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه می کشید ، دوباره قلم را بر می داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می نوشت ، مطابقه می کرد ، جمع می زد ، دفترها را زیر و رو می کرد - ولی آن وقت یک دل خوشی داشت ، می دانست که هر چند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می رود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون می آورد . ولی

حالا از هر سه آن ها بیزار شده بود . هر سه آن ها بودند که او را به این روز انداخته بودند

مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آن را بیرون کشید ، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگ ها سر جایش بود ، توی لوله سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت ، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد ... بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد . در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا می چرخید . او بی درنگ راه افتاد ، در صورتی که نمی دانست کجا می رود . همین قدر می خواست که از خانه اش ، از این همه پیش آمدهای ترس ناک بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سر در آورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود . او آهسته گام های بلند بر می داشت . اتومبیلی از پهلو او گذشت و برف های آب دار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد ، غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . در بین راه برخورد به یک پسر بچه کبریت فروش . او را صدا زد . یک کبریت خرید ، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشم های زاغ ، لب کوچک و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد . جلورفت ، پیشانیش را به شیشه سرد چسبانید ، نزدیک بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی این کار بیهوده بود . یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم های آبی جلو او بود ، لبخند می زد ، مدتی مات به آن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال می کرد . صاحب مغازه در را باز کرد . او دوباره به راه افتاد ، از دو کوچه دیگر

گذشت . سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آن ها از سرما می لرزید . پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود . کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همه این ها را متوجه شد ، بدون این که محله و راهش را بشناسد ، برفی که می آمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همین طور در دست داشت . در کوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تند تر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی می کرد ، چشم هایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را به خود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود . همه گزارش روزانه را به یاد آورد . هم چنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغ ها روی سبد از سرما می لرزید ، و خونی که روی برف ها ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود . از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه می خورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه می زد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یک ساعت بعد از زور سر ما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را به سرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود ، با چشم های آبی که لبخند می زد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خون آلود بود . جلورفت . دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همین که خواست از در بیرون برود دو تا

دست که هفت تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده در آمد . همایون هراسان با سردرد از خواب پرید .

دوهفته زندگی او به همین ترتیب گذشت . روزها را به اداره می رفت و فقط شب ها خیلی دیر برای خواب به خانه بر می گشت . گاهی عصر ها نمی دانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای می افتاد که هما در آن جا بود . وقت مرخصی آن ها سر پیچ پشت دیوار پنهان می شد ، می ترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدرزنش او را به بیند . یکی یکی بچه ها را برانداز می کرد ولی دخترش هما را ما بین آن ها نمی دید ، تا این که درخواست ماموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبراه کرد ، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید ، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدان هایش را نبسته بود عوض این که غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه اش که شد یک سر رفت به اطاق سردستی خودش که میز تحریرش آن جا بود . اطاق شوریده ریخته و پاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آن که تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید . می دانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم ، ولی برای این که سری در میان ما نباشد اقرار می کنم که من بدری زنت را دوست داشتم . چهار سال بود که با خودم می جنگیدم ، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم ، برای

این که به تو خیانت نکرده باشم . پیشکش ناقابلی به هما خانم می کنم که امیدوارم قبول شود ! قربان تو بهرام .

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیگر اشک نداشت که هما بچه خودش است . آیا می توانست برود بدون این که هما را ببیند ؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند ، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت . سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تامل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشم های آبی داشت خرید و به سوی خانه پدری زنش رفت ، آن جا که رسید در زد . مشهدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم های اشک گفت :

« آقا چه خاکی بر سرم شد ؟ هما خانم ! »

« چه شده ؟ »

« آقا نمی دانید ، هما خانم از دوری شما چه بی تابی می کرد . هر روز من می بردمش مدرسه ، روز یکشنبه بود . تا حال پنج روز می شود که عصرش از مدرسه فرار کرد . گفته بود می روم آقا جانم را ببینم . ما آن قدر دستپاچه شدیم . مگر محمد به شما نگفت ؟ به نظمیۀ تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان ،

« چه می گویی ؟ چه شده ؟ »

« هیچ آقا ، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند . راه را گم کرده بود . از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمی که مرد همه اش شما را صدا می زد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را به خاک سپردیم . »

همایون خیره به مشهدی علی نگاه می کرد ، به این جا که رسید جعبه عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گام های بلند به طرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتوانست هر چه زودتر حرکت بکند .